



دوشکای عراقی جلو چشم ما بچه ها را به گلوله بسته بود، خوش سیرت داد زد: "آر پی جی زن کجایی؟ بزنی این لامروت ها رو!"

حسین حسینی هم کلاس دوران مدرسه و بچه محل ما هیکل گنده ای داشت و آر پی جی تو دستش مثل کلت بود، به سمت میدان مین حرکت کرد و پایش به سیم های میدان مین گیر کرد، در حالی که اصلاً متوجه نبود پایش را کجا می گذارد، همان طور سیم را با خودش می کشید، دوباره به سمت دوشکا شلیک کرد، مین ها زیر پایش منفجر شدند و قد رشید حسین به خلک نشست.

خوش سیرت درحالی که عصبانی به نظر میرسید آمد و گفت:

"چه خبر؟" گفتم: "هیچی، من فقط دارم گزارش میدم." گفت: "بلند شو بیا جلو تر." من بلند شدم که همراه لاهوتی به سمت جلو حرکت کنم، یک خمپاره جلوی ما منفجر شد که من و لاهوتی هردو پرتاب شدیم. نمی توانستم از جایم تکان بخورم از طرفی خونریزی هم داشتم.

دو سه ساعتی درگیری بود و من زمین گیر یک گوشه افتاده بودم، حتی نمی توانستم سرم را بلند کنم چون سرت را بلند می کردی تیر مستقیم یا ترکش می خوردی! چندبار که از پشت تخت سنگ سرم را بالا گرفتم بینم چه خبر است، چند ترکش به کلاه آهنی من اصابت کرد. باران گلوله بود، یک ترکش به پایم و یک ترکش به شکم خورده بود، به سختی نفس می کشیدم، فکر میکردم ترکش به قلبم خورده. با

اینکه زخمی شده بودم مرتب به این فکر می کردم که بچه ها با این امکانات کم چطور باید از قله بالا بروند؟! از طرفی عراقی ها با تجهیزات کامل ما را می کوبیدند، آن هم از سه طرف و با اطلاع قبلی. تقریباً تمام گردان ما در کربلای 2 لت و پار شد، به درستی اسم عملیات را کربلا گذاشته بودند، چون کربلای دیگری برای گیلانی ها بود. نزدیک های صبح، ده پانزده نفری از بچه ها توانستند خودشان را قله برسانند که آن ها هم محاصره شدند و به دام دشمن افتادند.